

تاریخ لمیا

بقیه فصل هفدهم

در این سخن که کار سلطنت و فرمانروائی جز باسم مذهب و ترویج وی بر کسی استوار نشود همانا براستی سخن راندی ولی در باره اینمطلب ما پیش از این تدبیری کرده ایم و کسی را که از حیث نسب و حسب از همه بر تر است از بهر خلافت برگزیده ایم !!! مطمئن باش و از این دابت خاطر آسوده دار در رسیدن باینکام جز گاهی باقی نمانده و آن اینستکه از سر این دو تن خلاصی یابیم و در صورت امکان سومی آنان را نیز از میانه بر اندازیم !! اینکار جز بدست تو انجام نیابد !! مقصود این نیست که تو خود مباشر اینعمل شوی بلکه آنچه تو باید بکنی آنستکه در باره وصلت با حسین پسر جوهر اظهاررضایت نمائی و ما پس از آن آنچه بایسته است بکنیم و آنچه لازم با تو نیز خواهیم گفت !!!

لمیاسر بزیر افکنده و از سخنان غریبی که در اینشب میشنید بفکر اندر شده با خود میگفت « نه... ای شگفت چرا چنین شد؟ من در آغاز شامگاه که بدیدار پدر آمدم در دوستی خلیفه و ام الامراء سر از پا نمیشناختم و حسین بواسطه دوستی و عفتی که از خود بمن وانمود کرد و در بین راه بدانگونه با من بمهربانی و محبت سلوک نمود در نظرم بلند و عظیم میآمد و اکنون چگونه خود را در قتل ایشان شریک کرده ام؟ و با خیانتکاران و منافقان همدستان شده ام !!! چون این خیالات در دلش خطور کرد مضطرب شده از چشمانش آثار تردد و عدم قبول آشکارا مینمود!! سالم اینمعنی را فهمیده گفت « ای لمیا چنان میپنداشتم که اگر در راه یاری پدرت تورا امر میکردند که بدست خود این دو تن را بکشی و محض استرداد سلطنت و حکمرانی حمدون بمعدوم ساختن غاصبین مأمور میشدی

همانا از اطاعت نخواستی سر زدا کنون که از تو جز رضایت نخواهند چونستکه
 تورا مردد می بینم و آثار نا فرمانی از چشمانت اشکارا مینگریم ای لمیا
 بدینسخنان گوش فرا ده و پدرت را اطاعت کن زیرا که من در ظفر پدرت
 در این عمل که بانجام او کمر بسته شکی ندارم و یقین دانم که بمراد خود
 برسد و چون تو از امر او سر باز زنی معوق ماندن این مهم را از تو دانند
 بیهوده خود را بخیالات مسپار و بر خلاف رأی پدرت راه میپیمای و بدین
 نزدیکی خواهی فهمید که این همه قوای ظاهریه که در این جماعت عمیده
 و فاطمیه مشاهده میکنی مانند ابر تابستان نا پایدار و جز هفته دو سه بیش
 نپاید! - چون سخنان سالم را در لمیا اثری خاص بود و از اطاعت محبوب
 خود ناگزیر مینمود جز رضایت چاره ندید و رأی پدر و ابو حامد و سالم
 را صواب پنداشت و اگر چنانچه سالم او را میگفت که خود را بدرباری
 آتش بسپارد سر نمیافت با وجود این منتظر شد تا قضا چه امضا فرماید
 و از ایام ابستن چه زاید زیرا که افکار و تدابیر دانشمندان بر فرمان قضا
 غالب نتواند شد!!

هزار نقش بر آرد زمانه و نشود!!! یکی چنانچه در اثینه تصور ماست
 (انوری)

سپس روی با سالم کرده گفت من جز برای تو عمل نکنم و چون
 تورا در این رأی موافق دیگران میبینم هر چه فرمائی ان کنم و آنچه
 رضا دهی خوشنودم و ... « سالم با لهجه مهر آمیزی کلام و پرا نا تمام گذاشته
 و گفت « تو این رأی را امضا نما و اگر کاری از پیش نرفت و خلیفه به
 نیرنگ ما مطلع شد و از خیانت ما آگاهی یافت انوقت من دیگر همسر
 تو نتوانم شد ... اری تو در این میان بهترین جوانان این طایفه همسر
 شده و با افضل آنان پیوند کرده « این بگفت و بسرفه پرداخت سپس خنده
 مزاح آمیزی کرد « سالم در حقیقت مقصود قلبی خود را اشکار ساخت و
 در این اظهار سخن بصدق کرده بود

فصل هیجدهم - بازگشت !!!

حمدون از موافقت لمیا بسی خوشنود شد و گفت « آفرین بر تو باد ای دختر امیر سچلماسه ... نه ... بلکه تو خود فرمانرای سچلماسه میباشی اکنون بقصر خلیفه باز گرد و هر زمان در باره موصلت تو با حسین سخن بمیان آید چنین گوی که چون پدرم و امیر المؤمنین بدین امر رضایت داده اند من نیز راضی و خوشنودم !!! فهمیدی اینک اگر خواهی یکنفر با تو همراه کنم تا بمنصوریه ات (قصر معز) رساند ؟ لمیا بیای خاسته گفت محتاج بهمراه نیستم » سالم بر اشفت و گفت چگونه در اینشب بتنهایی بقصر توانی باز گردی؟ منت تا انجا مراقت میکنم » لمیا دانست که چون از لشکرگاه پدرش بدر رود ناچار حسین را ملاقات خواهد نمود و جمع بین دو رقیب بسی مشکل و نابایسته است لذا از سالم در خواست نمود که بتنهایی راه بینماید و گفت چنانچه از قصر تا بدین جای بی همراه امدم اکنون هم باز خواهم گشت و بدین لباس که در بر دارم کسی را در باره من گمانی نتواند بود و از هیچ کس بیمی بر من نیست حمدون گفت با اینهمه بهتر است که بعضی از پاسبانانرا در قفای تو کیل سازم تا بمحافظتت پردازند زیرا نمیدانیم گردش روزگار چه پیش آرد لمیا ویرا سوگند بداد که از این کارسرباز زند حمدون ناچار ساکت سده سپس لمیا رابیوسید لمیا نیز با هر يك وداع نموده و اندام خویش اراسته روانه شد !!!

شب پرده ظلام افکنده و بر تاریکی بسی افزوده و در مسافت مابین لشکرگاه و قلعه احدی دیده نمیشد لمیا چون اندکی از لشکرگاه پدر دور شد سیاهی را دید که بدو نزدیک همی شود و دانست حسین است که محض همراهی او بقصر میاید چه او را منتظر خود میدانست

لمیا را چون چشم بحسین افتاد دلش گرفته و خود را بسی پست و فرومایه دید زیرا يك ساعت قبل لمیا دختری بود راست گفتار و درست

کردار ولی اکنون اخلاق و صفاتش تغییر یافته و صدق و صفایش بدروغ و مکرو و نفاق مبدل شده آیا سزاوار است که خود را در نزد چنین جوان پاك طينت صاف و ساده و راستگو و دوستدار نمایش دهد و حال آنکه در باطن با منافقین و خیانتکاران شريك است و در قتل خلیفه و جوهر و حسین با دشمنان همداستان؟ با آنکه حسین را میدید که در راه یاری و محافظت پدر خود و خلیفه المعز لدین الله از جانب خویش دریغ نیارد « این خیالات مانند برق از جلو چشم لمیا گذر میکرد و حسین اندک اندک بدو نزدیک میشد چون بلمیا رسید ویرا تحیت گفته و مانند چاکری که ولینعمت خود را بخواهد بسلامت بمقصد رساند با او همراه گشته و در مقابل وی راه می پیمود لمیا چون این گونه مهربانی بدید تاب نیاورد گفت آقای من!!! بسی در این شب خود را بزحمت افکندی... » حسین در حالیکه بآرامی پیمود گفت « من اینگونه امور را زحمت و رنج نشمارم بلکه بر وجدان خود لازم و بایسته می شمارم و موجب سرور و خوشنودی من میگردد... حالت پدرت امیر حمدون چگونه بود؟ امیدوار چنانم که با خوشی همسر باشد!! حسین از این سخن بمسئله عروسی اشاره داشت و میخواست لمیا را مطلع نماید و یقین داشت که چون لمیا بداند ویرا با چنین جوان دلیری همسری خواهند مسرور و خوشوقت شده و بدین امر خود را خوش بخت خواهد دانست لمیا مقصد او را دریافته و مهربانی حسین بسی در او مؤثر شده گفت پدر مرا بحمدالله حال خوش است... » و خواست نیز رضایت خود را بالنسبه بخلیفه و تشکرات خویش را بدین امر پس از آن کلمه بگوید لکن بهمان جمله اکتفا کرد و بروی کلمه نیفزود... حسین سکوت او را از حیا پنداشته و خواست با او بمزاح پردازد پس گفت... از خوشنودی پدرت بسی خوشنودم و چنان خواهم که تونیز مسرور باشی... » لمیا مراد او را فهمیده و خلوص محبت ویرادر باره خود درك کرد و نزد خود بسی خجل شد که بخلاف آنچه در دل دارد

سخن میراند !!! اری لمیا « صدق و راستی تو بدروغ و گزاف مبدل شده اینکار بسی بر تو گران است و خود را در مقابل حسین پست مرتبه و حقیر مشاهده میکنی !! چرا زیرا بنفاق گرائیدی و از وادی راستی سمنند بیرون تاختی !!! لمیا را حال سخن نبود لکن بهر نحو بود خود را بسخن و ادار کرده گفت من نیز بسبب آنچه از امیرالمومنین و ام الامراء مشاهده کرده و الطاف آنان را درباره خویش سرشار می بینم بسی خوشنود و خوشبخت میباشم و یژه ام الامراء که از التفات و عنایت در باره من بهیچروی دریغ نیارد در حقیقت ویرا ملکه خوبان و بانوی جهان باید نامید که خدایش در پناه خویش نگاهداراد حسین فرصت را غنیمت دانسته خواست در اینمکان خلوت نام و ننگ را حجاب بدرد و صریحاً در امر عروسی سخن کنند چه میدانست که دختران دوشیزه را در حضور غیر خجالت و شرمساری روی دهد و در این هنگام که سکوت شب حکمفرما بود تا بدانحد که آواز پی مور و صوت رستن گیاه بگوش میرسید و خود را با نامزد و همسر خویش تنها بدید بر آنشد که پرده را از کارفرزبر آزونیاز پردازد و نمیخواست که چنین وقت را که رقیب در خوابست بفسوس رود و شکی نداشت که پدر لمیا ویرا از واقعه خبر داده و از اینرو کنایات خود را بخوبی میتواند در قالبی که بمراتب از تصریح آشکارتر است افراغ کند و نیز یقین داشت که لمیا بدین امر راضی و عدم اظهار ویرا سبب همانا حیا و آزره است و خواست او را بسخن بیازماید پس گفت « آیا تو نیز همچون من چوشنودی ای لمیا؟ » لمیا را بسی سخت مینمود که بخلاف دل سخن کنند و با وجود تردیدی که در خویش می بیند بسا حسین بفسوس رفتار کند و ویرا با گفتارهای بی اصل ظاهری خود بفریبد پس گفت « همانا من جهت سرورتورا نمیدانم و بدرجه خوشنودی تو اطلاع ندارم لکن بواسطه توجهات خلیفه و کدبانویه خود را خوشوقت و بختیار می بینم سپس اظهار اضطراب کرده و گفت چنان پندارم که

بمنصوبه نزدیک شده‌ایم چه روشنی‌اش و چراغهای افروخته قلعه‌را مشاهده میکنیم... زیاد از مهربانی و مرحمت آقای خود متشکرم و بسی‌اورا در این شب برنج افکندم این میگفت و میخواست تا از حسین جدا شود حسین گفت هنوز بسی از شهر دوریم و بنور چراغ نباید فریب خورد تا چند در جدائی کوشی و آیه فراق خوانی مگر از گفتار من دلگراان شدی؟ یارشته سخن را بدر از اکشیدم که برنج افتادی؟ اندکی بیای و از تقصیرات من بگذر... لمیا... ترسم از رده شوی ورنه سخن بسیار است!! اگر از ردگی ترا دست داده بر من ببخش « اینجمله را بلبچه عتاب ادا کرد... لمیا خجل شد و از دیدار پدرش پشیمان بود چه اگر با وی ملاقات نمیکرد برای پرسش‌های حسین پاسخ‌های مفید مختصری مهیا داشت و ممکن بود که جواب حسین را باینگونه بدهد که « من ترابی نهایت دوست دارم و وجود تو را محترم می‌شمارم لکن بدان که مرا دل‌بدیگری پیوسته و از دیگران رشته الفت گسته... » اما اکنون چه کند؟ چه با وجود آنکه حسین را از وی بهره‌تواند بود مجبور است که در مقابل وی اظهار رضایت نموده ویرا فریب دهد!!!

اگر خلیفه یا ام‌الامراء از وی این‌سوال را می‌نمودند ممکن بود بطریق مذکور پاسخ دهد اما حسین با دلی‌یر از صداقت و قلبی مشحون از صدق نیت از وی این پرسش کرده است و بر لمیا بسی مشکل که جواب ویرا بگزارف گوید و با او خدعه نماید!!! و چون لبچه عتاب آمیر حسین را شنید طینت پاکش بر وی غالب آمد و گفت « بخشایش می‌طابم آقای عزیزم تو را می‌بینم که در سرزنش و توبیخ من مبالغه مینمائی مگر خلاف احترامی از من مشاهده کرده؛ یاد رطریق مکالمه رشته کلام را از دست دادم و مقدار سخن گفتن ندانستم و بدینجهت مستوجب این عتاب گشته‌ام؟ حسین دانستکه در عتاب لمیا افراط کرده و ویرا از رده ساخته گفت « هان ای لمیا من مستوجب اینگونه کوازه نیستم و این همه سخن نگفتم و انقدر در امتداد صحبت



پا استوار نکردم مگر اینکه شاید کلمه از تو بشنوم که مدل برضایت و خوشنودی تو باشد!!! ارزوئی که در صفحه دل من مثبت و مسطوراست همین است!!! و این اندازه از کیفیات روحیه مرا کافی است

فصل نوزدهم - تصادف ناگهانی

لمیا چاره جز سکوت ندید چه دید حسین رشته گفتار را میکشاند و خود نمیداند در پاسخ وی چه داستانی زند حسین نیز احترام لمیا را لب از گفتار فرو بست و در بین اینکه هر دو ساکت و هیچ يك کلمه بر زبان نمیراند صدای سم اسبی از دنباله آنان بلند شد که با کمال سرعت بجانب آنها همی آمد لمیا بعقب نظر افکند سواری دید که از لشکر سوی پدرش میآمد و چون اندکی نزدیکتر شد لمیا دریافت که سالم است از این اتفاق غریب بی اندازه یربشان شد و بر سالم نیز بیمناک گردید چه اهالی قصر خلیفه سالم را کشته میپنداشتند و گرنه تا کنون ویرا بچنگ آورده و مقتول یا لا اقل بزندانش اندر میساختند!!! حال سالم را چه وادار کرد که با آن نهمه انکار لمیا باز مخالفت کرده و از پی او آمد؟ غرض ظاهری سالم محافظت لمیا و همراهی با وی تا قصر بود... اما غرض باطنی این بود که بدینواسطه بر احترام لمیا افزوده و ویرا در انجام وعده و عهد و میثاق ثابت قدم و استوار سازد چه امیر حمدون و ابو حامد جز بهمراهی و مساعدت لمیا بارزوی خود نمیرسیدند و پس از آنکه لمیا وعده همراهی داد هر يك در پیش خود پنداری نموده و خانه های آرزوی خویش بر زیر آن اساس بنا نهاده و پایه های مقاصد خویش را مستحکم میساختند - سالم چون حسین را در لباس پاسبانان دید در باره وی شبهه نکرد و هرگز نمیپنداشت که با حسین پسر جوهر تلافی نموده لمیا متحیر بماند و ندانست چه کند حسین بطرف سوار نگران شده و فریاد بر آورد « کیستی سالم گفت » تورا آگاهی بحال من بچه کار آید سر خویش گیر و کار خود



را باش حسین گفت همانا مرا اطلاع بهویت تو بسی بکار آید در جای خود بایست سالم در اینوقت بلمیا نزدیک شده و جواب حسین را نداده و بلمیا گفت « اینکه با تو همراه است کیست؟ لمیا حیران بماند و نمیدانستکه حسین از اظهار و آشکاری اسمش بر حذر است یا باکی ندارد و اهمیتی بکشف هویت خود نمیدهد؛ لذا زبانگیر شده و لحظه از جواب فرو ماند و بحسین مینگریست گوئی از او یاری همی طلبد!!! حسین اینگونه گفتار را غریب شمرده سوار را یکی از نزدیکان لمیا پنداشت چه اینگونه مخاطبه جز در بین خویشاوندان نباشد بنا بر این از غضب خود سر بتافت و بلمیا نگریسته بالهجه محبت آمیزی گفت!!! اینسوار کیست؟ شاید یکی از خویشان تو است؛ لمیا گفت آری اینسوار از فرزندان عم من بشمار است و چنان دانم که چون مرا با مردی ناشناخت دید که راه می پیمایم خیالی بدوروی کرده و اینک بیاری من آمده است حسین بسالم متوجه شده گفت « بیم مدار ایرفیق من و خاطر بدست پریشانی مسپار که من از دوستانم و با دختر عم تر تا آرا مگاهش همراه خواهم بود سالم را باین جواب خاطر اجتماع نیافت زیرا لمیا لباس چاکران صقلبی در بر داشت پس اینمرد از کجا پی باینمطلب برده و چگونه لمیا را شناخته و با او به تمهائی راه میپیماید سپس گمان زشتی بسالم روی داده و گفت رفیق تو کیستی و از کجا دانستی اینکه جامه غلامان در بردارد دوشیزه دختر است؟ و از کجا با اسم او پی بردی؟ مگر تو نیز همچون او خود را متنکرانه جلوه دهی؛ و جز آن نمائی که هستی!!! حسین خواست تا هویت خویش اشکارا کند و از اینگونه خطابات خود را خلاصی بخشد لکن محض خاطر لمیا اظهار حال نکرده گفت « من نیز از غلامان امیر المؤمنینم و چون دانستم که لمیا بجهت امری مهم در اینشب بخیمه پدرش همیرود او را مرافقت کرده و بانتظار بازگشت در این نقطه ایستاده تا اکنون که ویرا دیدم بهمراهی او شتافته و با وی بقصر اندر خواهم شد» لمیا این جواب را نیکو

شمر دو امید داشت که مکالمات در همین جای خاتمه یابد لکن بر خلاف پندار سالم را دید که از اسب نریر آمده و با چهره مستور بین حسین و لمیا بایستاد سپس رو بلمیا کرده گفت همانا تو را بهمراهی غلامان نیازی نه و من خود در خدمت کمر بسته و با تو مراقبت نمایم مگر در خیمه نگفتم که همراه تو شوم از چه روی امتناع ورزیدی؟ لمیا زمام شکیبائی از کف رها نکرده و بسی بیم داشت که حسین از این جسارت بخشم اندر شود پس گفت «سالم... من از برای این بهمراهی تو و جز تو رضا ندادم که که یقین داشتم این رفیق من در این نقطه مرا بانتظار است و تا قصرم همراهی کنند این بگفت و روان شد سالم نیز در میان آن دو براه افتاد و میگفت پس چرا در خیمه از وجود چنین رفیقی اظهار نکردی؟ لمیا این اعتراض را بزرگ شمرده متحیر بماند و گفت «چون بدینگونه اظهار نیازی ندیدم سالم گفت چگونه؟ تو دختر امیر حمدون فرمانروای ساجلماسه و سزاوارشان تو نیست که با یکی از بردهگان راه طی کنی اکنون ویرا دستوری ده تا باز گردد و منت در خدمت همی آیم امید سرگردان بماند و از خشم حسین بسی بیمناک بود و همیترسید که عاقبت این گونه گفتار بمخاصمه و کشتار منجر شده یا لا اقل راز سالم از پرده در افتد و گرفتار شود و از اینگونه پیش آمد بدنش بلرزش اندر شده و ندانست چه چاره کند حسین با لهجه مهرآمیزی بسالم گفت اگر من باز گردم و تو را بتمنهایی در خدمت لمیا بگمارم از آن ترسم که تو خود گرفتار آئی زیرا پاسبانان چون تو را ببینند باذیتت گرایند و دستگیرت نمایند «سالم خنده تمسخر آمیزی کرده و بلهجه حقارت آسائی گفت نه... نه... کسی مرا دستگیر کردن نتواند... تو مرا نمی شناسی... پی کار خود برو... عرصه سیمرخ را جولانگاه خویش مکن که عرض خود میبری و زحمت ما میداری این بگفت و روانه شد و اسبش نیز از دنبال وی براه افتاد سپس اشاره بلمیا کرده ویرا بمتابعت خود خواند لمیا از عناد و جدال سالم بخشم اندر شده و نمیدانست

چگونه خود را از این ورطه و غرقاب نجات دهد و انتظار میبرد که حسین بغضب آمده امر خود را اشکارا کند حسین محض احترام لمیاسکوت اختیار کرده و محافظت ابروی او را لب فرو بسته تا کسی نگوید که « حسین را در شب تار بالمیادیدار کرده اند » سپس لمیاسالم نگر بسته و گفت من احتیاج برفیق و همراه ندارم بخصوص اکنون که نزدیک دروازه رسیده ام... سوگند باخدای باز گرد و مرا بحال خود بگذار سالم جواب لمیا را نگفته برافقناد و حسین نیز در جای خود توقف نمود !!! چون سالم با لمیا گامی چند راه پیمودند صدای سم اسب و اسلحه فراوانی شنوده و چون نگر بستند جمعی از پاسبانان را دیدند که از دروازه بیرون شتافته بجانب آنها همی آیند لمیا گفت !!!

اه سالم ... دیدی چه کردی .. من بر توبسی بیمنا کم .. چه پاسبانان را فرمان رسیده که در اطراف منصوریه هر کس را ببینند محبوس سازند و خودا گاهی که خلیفه تا چه اندازه بکشتن تو حریص و جوهر بخون تو تشنه است و همینکه یکی از پاسبانان تو را شناخت دیگر بجز مرگ علاجی بهر تو نیست من دوست ندارم در این شب گیر و دار بر پا شود لذا بر تو فرمان میدهم که بر اسب خود برآمده و بلشگر سوی پدرم باز گردی !!! سالم را این گفتار گران آمده و با بی اعتنائی و عدم مبالات گفت این جماعت بر من غالب شدن توانند و کاری از پیش نبرند لمیا گفت « لکن مرا بسبب تو آزار میدرسانند ... تو را بخدای ... باز گرد ... زود ... زود ... مراجعت نما ... خدا ... این چه خود سری و خود رائی است؟ عناد و خیرگی تا کی؟ لجاجت تا چه اندازه؟

فصل بیستم - نجابت و بزرگواری -

لمیا چون نظر کرد حسین را ندید چنان پنداشت که تاریکی شب مانع دیدار گشته سپس بسالم متوجه شده ویرا بمراجعت سوگند داد سالم فرار را بر خود پسندیده نداشت و در جای خود الف آسا بی حرکت بود لمیا را حیرت فرو گرفت چه وقت گذشته و چاره نمیتوانست زیرا پاسبانان بسی نزدیک شده بودند یا چون نگر بست آنان را ده نفر

یافت در این میان یکی از پاسبانان یدشی گرفتند سر نیزه خود را بطرف سالم و لمیا متوجه ساخته گفت « کیستید؟ » لمیا گفت من قاصد امیر المؤمنینم هم چنانکه خود در آغاز بیرون شدن مرا دیدید پاسبان بسالم اشاره کرده گفت « پس این کیست؟ » لمیا گفت یکی از سواران امیر حمدون است که محض همراهی من آمده « پاسبان گفت تو در وقت رفتن بدون رفیق بودی... چگونه در بازگشت باریق باز گردیده... غلام خلیفه در مملکت خلیفه بمستحفظ و همراه محتاج نیست... و... شاید این مرد که با تو آمده باطناً جاسوس باشد... بر ما لازم است که ویرا محبوس کنیم این بگفت و بسواران اشاره کرد... سوارها سالم را در میانه گرفته نیزه‌ها بجایب وی متوجه ساختند و ویرا بهمراهی خود مجبور نمودند... دو نفر از سواران پیش آمدند تا اسب سالم را از وی بازستانند سالم چون اینگونه بدید فریاد بر آورد « دور شوید... وگر نه شما را بهلاکت افکنم... هرکس با من نزدیک آید باشمشیرش پاره سازم... و خواست تا شمشیر از نیام بدر کشد... رئیس سواران بسالم گفت « بیهوده خود را میازار که از چنگ ما خلاصی نیابی... ما را در باره تو سوء قصدی نه و تکلیف ما آنستکه اینک تو را تا بامداد نگاهداریم و صبحگاهت بر امیر جوهر سپهبد عرضه کنیم تا چه فرمان دهد... و جز این ما را بر تو امری نیست!!! سالم را اضطراب گرفته و دل‌بلرزید و بسی ترسید و از اینکه اندرز لمیا را نشنوده پشیمان شد دام را سخت یافت و بیم داشت که مبادا جانش در خطر افتد متحیرانه بلمیا نگریسته کوئی از او یاری همی جست لمیا بسواران گفت من ضمانت اینمرد را عهده دارم مرا در عوض وی بحبس اندر کرده و نزد جوهر برید و من خود پاسخ جوهر سپهسالار را میدهم سواری در جواب گفت « این امر را در ان صورت قبول کنم که اینمرد برقع از چهره بر افکند و رخساره بنماید از لهجه اش اشکار است که از اهل سجلماسه است و ما را لازم که او را

دستگیر کنیم این بکفت و اشاره تحدید آمیزی بسالم کرده لکن سالم از اطاعت و انقیاد سرباز زد پس چندین از سواران پیاده شده و خواستند سالم را دست و پایی ببندند... لمیا خود را در میانه افکند و در خلاصی سالم سعی ها کرد و کوششها نمود ولی ثمری ندید و نتیجه نبخشید... اگر لمیا در آن ساعت اسب و سلاح بودی همانا یدک پیاده کار صد هزار سوار نمودی... لکن چون در پوشیدن راز خود کوشش داشت ناچار از مجادله روی بر تافت و بدان ساعتی که آمده بود لعنتها فرستاد و چشم خود را از طرفیکه حسین را در آنجا میبنداشت بر نمیداشت و منتظر بود که «دستی از غیب برون آید و کاری بکند» ناگاه سیاهی را دید که از طرفی سرعت هر چه تمامتر میآید لمیا دانست که حسین است پس در جای خود بایستاد و بانتظار عاقبت ساعت میشمرد و از فاش شدن نام و نشان سالم بیمناک بود چه ممکن بود که حسین محض تفحص امر کند تا پرده از چهره سالم بر انگیزند ناگاه چه خواهد شد؟ چه باید کرد؟ لکن دید حسین چون بسواران رسید فریاد بر آورد «این مرد از دوستان است... دست از او بدارید...»

سواران بکه خورده بطرف حسین متوجه شدند و گفتند «کیستی؟ حسین دو سه گامی پیش آمد تا در میان سواران فرار گرفت و گفت «این مرد را رها کنید منش میباشم» سواران را آواز آشنا بگوش رسیده با احترام متفرق شدند سپس رئیس آنان پیش آمده بدقت برخساره حسین که نقاب اندر بود نگریست تا او را خوب بشناسد حسین برقع از رخ برداشت و گفت «رهاش کنید» سواران فریاد برآوردند آقای ما حسین پسر جوهر سپهسالار است!!! ای مولای محترم ما تو در اینجا هستی!!! آنگاه دور سالم را رها کرده یکطرف رفتند رئیس سواران بسالم متوجه شده گفت بخشایش میطلبم و پوزش می آورم چه ندانستم با پسر جوهر ولینعمت ما سابقه معرفت داری ناگاه زانو زده بوسه چند بر دست حسین بداد و گفت «بسی جسارت کردیم و...» (ناتمام)